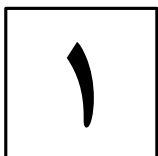




ساعت دو بعد از ظهر یک روز گرم و داغ تابستانی بود، آفتاب تمامی قدرت سوزانش را بر روی زمین می‌ریخت که از دفتر کارم برای صرف نهار بیرون زدم. روز پرکاری داشتم، باید برای دفاع از قاتلی که همسرش را بخاطر عدم تمکین به قتل رسانده بود راه نجاتی می‌یافتم یا حداقل از مجازات اعدام نجاتش می‌دادم، گرچه دفاع از یک قاتل از نظر وجدانی برایم سخت و دشوار بود و آزارم می‌داد اما شغل وکالت مرا مجبور می‌کرد تا از قاتل هم بنوعی دفاع کنم. برای صرف نهار عازم رستورانی نزدیک محل دفتر کارم شدم. رستوران کوچکی با چهار پنج میز نهارخوری ولی دنج و اغلب خلوت، معمولاً پشت میزی می‌نشستم که کنار پنجره شیشه‌ای رو به خیابان بود بعد از چند ساعت زندانی شدن در اتاق کارم، تماشای زندگی و رفت و آمدهای آزادانه مردم، برایم نوعی بازگشت به آزادی را تداعی می‌کرد، مدیر رستوران که مردی چاق، با شکمی برآمده و غبغبی درشت و سری طاس و قرمز بود مثل همیشه میز کنار شیشه را برایم خالی حفظ کرده بود و طبق معمول با نگاهی به مسیر مرا تا میز اختصاصی‌ام، عین چراغ راهنما، هدایت کرد. بیشتر زمان‌ها من پیتزای سبزیجات سفارش می‌دادم چون چندان میانه‌ای با گوشت ندارم. راستش هر وقت لنگ جوجه بخت برگشته‌ای زیر دندانهایم می‌افتاد، صدای دردناک و التماس‌آمیز جوجه مقتول توی گوشم می‌پیچید و آزارم



می داد. عادت ندارم که هنگام صرف غذا، به ادا و اصول مشتریان رنگارنگ خیره شوم و اغلب آنها را نادیده می گیرم. اما آن روز در حالیکه سرم روی بشقاب سبزیجات بود حبه قندی توی بشقابم پرتاب شد. نگاه کردم ببینم چه کسی با من چنان شوخی بی مزه ای کرده که چشمم به دختر جوانی افتاد که با نگاهش به من می گفت، دنبال پرتاب کننده دیگری نگرد، من مرتکب این جرم شدم. پرتاب کننده حبه قند، یک دختر خانم جوان، حدوداً بیست و یکی دو ساله بود که زیبایی مسحورکننده اش مرا که چشم و دلم از دیدن زیبایی ها سیر بود، برجا میخکوب کرد. یک نوع زیبایی توصیف ناپذیر داشت. مطمئنم هیچ نقاش یا نویسنده ای تا امروز چنین تصویر زیبایی را روی صفحه تابلو نقش نزده بود. بلافاصله به یاد توصیف های مادر بزرگم افتادم از دختر شاه پریان قصه هایش، وقتی از مادر بزرگم می پرسیدم دختر شاه پریان چه شکلی است می گفت «زیبایی دختر شاه پریان به وصف نمی آید. آدمیزاد از تلالو زیبایی هایش چنان مات و مبهوت می شود که زبانش بند می آید و می ترسد اگر یک قدم به او نزدیک تر شود بیهوش نقش زمین گردد.»

من بچه پرس و جوگری بودم و مادر بزرگ را برای توضیحات بیشتر در فشار می گذاشتم. «چه بگویم که سروصورتش شبیه رنگین کمانست و هر لحظه نوری و رنگی از خودش بیرون می دهد و نمی گذارد آدمهای کنجکاوی مثل تو حتی برای یک لحظه روی چهره اش متوقف شوند چون مدام رنگ و نور عوض می کند.» اما آن دختری که در فاصله یک دو متری من پشت میز نشسته بود مطمئناً دختر شاه پریان نبود اما می توانستم به خودم بگویم که زیبایی اش توصیف ناپذیر بود. از طرفی نمی توانستم بفهمم چرا او به چنان حرکتی غیرعادی دست زده و من باید در برابر قنداندازی اش چه واکنشی از خودم نشان بدهم. شاید او هم متوجه بلاتکلیفی ام شده بود و می دانست باید خودش در توجیه عملی مغایر با آداب اجتماعی مرسوم، توضیحی بدهد.

– چه بلایی سرتان آمده آقا چرا اینقدر در خودتان فرو رفته اید؟

من وکیل جوان و بسیار مشهوری بودم و دوستان و همکارانم یکی از علل

موفقیت هایم در دادگاهها را سرعت انتقالم می دانستند. سعی کردم خودم را بازبالم و ببینم در پشت عمل ناگهانی این دختر غیر عادی چه رازی نهفته است! باید حرفی می زدم.

– برای شما مهم است که بدانید چرا در خودم فرو رفته ام؟ بسیار خوب. مطمئنم شما می دانید که دنیای امروز مثل گذشته ها، ساده و روراست نیست آدمها برای هر برنامه ای که دارند مجبور به ساعتها تفکر و اندیشه هستند در حقیقت جهان امروز جهان جنگ اندیشه هاست و اگر یک لحظه غفلت کنی بازی را باختته ای. پاسخ سریع و بسیار ساده بود.

– بله! بشر امروز همه لذت سادگی ابتدایی زندگی اش را از دست داده و خودش را گرفتار پیچیدگی های توانفرسائی کرده و با همه لذات واقعی آن آدمهای ساده قدیمی بیگانه شده است؛ شما آنطور که من متوجه شدم غذا می خوردید اما طعم و مزه اش را حس نمی کردید. بین خوردن غذا و اندیشه به پرونده های روی میزتان سرگردان بودید، اینطور نیست؟

حس کردم همچنان که زیبایی سحرآمیز این دختر غیر عادی است اظهار نظرش هم هیچ تناسبی با سن و سالش ندارد. بیشتر به یک استاد دانشگاه شبیه بود تا یک دختر مدل امروزی... من هنوز به استدلال خودم چسبیده بودم که او مجال نداد.

– آقای رها، مادر بزرگتان مگر بارها به شما نمی گفت با یک دست نمی شود دو هندوانه از روی زمین برداشت... حیوانات که از نظر بعضی از آدمها فاقد عقل و دانش هستند این موضوع را بهتر می فهمند که وقتی غذا می خورند به هیچ چیز غیر از غذا توجه نکنند، شاید به این علت است که هیچ وقت دچار سوء هاضمه نمی شوند و نیازی به پزشک متخصص جهاز هاضمه هم ندارند.

در حالیکه دختر غیر عادی داشت حرف می زد ناگهان از خودم پرسیدم او از کجا نام مرا می داند و از چه منبعی شنیده است که مادر بزرگم به من چه هشدارهایی می داده و از کجا می داند که من وکیل و روی پرونده های حقوقی کار می کنم. ابتدا موضوع را بسیار ساده برداشت کردم. شاید او یکی از ساکنان ساختمان و کلاست و از

جیک و بوک زندگی ام باخبر است اما چیزی که مرا نگران می کرد نوع استدلالهایش بود. او از کجا این چیزها را می داند؟ دختران امروزی بیشتر دنبال مسائل ساده روز هستند، ساعتها می توانند درباره آخرین فیلمهای روز، آهنگهای مشهور، مدهای تازه از راه رسیده و روابط بین دخترها و پسرها حرف بزنند ولی بندرت حاضر می شوند به مسائل جدی گوش بدهند. برای اینکه بدانم اطلاعاتش از زندگی ام را از کدام منبع به دست آورده از ترفندهای بازپرسان استفاده کردم.

– شما که مرا نمی شناسید آیا من شما را می شناسم؟

لبخندی که شبیه لحظه طلوع شب اول ماه، لطیف و نازک بود روی لبهایش ظاهر شد.

– اسم من روشاست، شما را هم خوب می شناسم. بعد از جا برخاست و راه افتاد. قامتش مرا به یاد شعری انداخت که چند سال پیش در وصف زن زیبایی سروده بودم. این قامت است یا که قیامت... اما پیش از اینکه به خودم بیایم، بدون پرداخت صورت حساب رستوران را ترک کرد.

خروج ناگهانی اش از رستوران تا مدتی مرا بهت زده برجا گذاشت، من مرد زن ندیده ای نبودم و قاعدتاً باید مثل همیشه در برابر زیبارویان خیلی راحت به برنامه های حرفه ای خودم باز می گشتم اما در آن لحظه ای که او از رستوران خارج می شد حس غریبی داشتم، حس می کردم چیزی از موجودیتم کنده شده و دارد از در خارج می شود، از خودم می پرسیدم «چگونه آن دختر غیرعادی با افکندن حبه قندی به بشقاب غذایی و مبادله چند جمله مرا از خود بدر کرده و رفته است بی آنکه از نام و نشانش ردی برجا بگذارد! چرا از او شماره تلفنش را نگرفتم؟» و صد چرای دیگر که مثل زنبورهای یک کندو، درون رگهایم به وزوز افتاده و روی اعصابم راه می رفتند، با خودم گفتم مدیر رستوران مطمئناً آن دخترخانم را می شناسد چون او بدون پرداخت صورت حساب رستوران را ترک کرده بود. بهنگام ترک رستوران مستقیماً رفتم سراغ مدیر و پرسیدم: «شما آن دختر خانم جوانی که نزدیک میزم نشسته بود می شناسید؟»

مدیر رستوران در حالیکه بانوک انگشتانش غبغب زیر چانه اش را می خراشید پرسید.
– کدام خانم!

– آن دختر خانمی که داشت با من حرف می زد، اسمش روشاست و حتماً باید با شما نسبتی داشته باشد که بدون پرداخت صورت حساب از در خارج شد.
مدیر رستوران که از شنیدن جمله آخری سگرمه هایش درهم رفته بود پیشخدمت رستورانش را صدا زد.

– ببین آقا چه می گوید! دختری که پشت میز بغل دستی آقا نشسته بود بدون پرداخت صورت حساب زده به چاک... تو بالاخره این رستوران مرا ورشکست می کنی...

در آن شرایط روحی حوصله شرکت در بحث مدیر و پیشخدمت رستوران نداشتم و عازم دفتر کارم شدم اما در بازگشت به دفتر کارم هم هنوز از بهت و حیرت ماجرای که در رستوران پشت سرگذاشته بودم بیرون نیامده بودم. منشی دفترم، خانم صداقتی که هیچ شک و شبه ای در انجام خدماتش نداشتم، بلافاصله اسامی سه نفر را روی میزم گذاشت.

– این آقایان با شما کار فوری دارند.

نگاهی سرسری به اسامی انداختم اما روی هر کدام از اسامی موکلانم که خم می شدم، بی اختیار چهره آن دختر را می دیدم که با آن نگاه خاص مستقیماً به چشمانم خیره شده و اگر مرا آدمی مالیخولیایی و خیال پرداز ندانید اعتراف می کنم که هنوز هم که ساعتی از ملاقاتمان می گذشت شعله نرم و رنگین کمانی که از دو چشمانش می تراوید کاملاً و بسیار زنده حس می کردم. شاید هم نوعی اغوای جادوگرانه مرا مانند پرندۀ گرفتار در قفس، بالا و پایین می پراند و بازی می داد.

– خانم صداقتی، فعلاً حوصله تلفن ندارم. نمی دانم چرا خواب آلودم، یه قهوه ترک شاید خواب از سرم بپراند.

خانم منشی ام که زنی بالای چهل سالگی و سرد و گرم روزگار چشیده بود نگاه معناداری به چهره ام انداخت و پرسید:

– شما حالتون خوبست؟

تا ساعت پنج بعد از ظهر درگیر آشوبی بودم که آن دختر غیرعادی با آن زیبایی دختر شاه پریانی مادر بزرگم در تن و جانم انداخته بود و از آن بدتر منی که در ایستادگی برابر هر حادثه‌ای الگو بودم توان هیچ‌گونه مبارزه‌ای با آن آشوب درونی در خودم نمی‌دیدم. درست به گونه سربازی که پس از جنگ شجاعانه‌ای با سربازان دشمن، در اوج موفقیت، پا به فرار بگذارد صادقانه اعتراف می‌کنم که بر خلاف شیوه همیشگی‌ام تسلیم مطلق شده بودم.



دو هفته تمام از آن دیدار غیرعادی با دختری غیرعادی به نام روشامی گذشت و با اینکه من هفته‌ای دو سه روز بیشتر به آن رستوران نمی‌رفتم اما به امید دیدار مجدد با دختر شاه پریان، هر روز نهار را در همان رستوران صرف می‌کردم؛ گرچه دو هفته گذشته بود و از او خبری نبود. سرو صدای منشی‌ام در آمده بود که «آقا شما می‌دانید که دو هفته است نهار را تنهایی در آن رستوران محقر صرف می‌کنید، در حالی که چندین مشتری پولدار دفترمان منتظر نوبت نهار با شما هستند؟»

اما من چنان مسحور زیبایی ناب و جسارت شیرین آن دختر غیرعادی شده بودم که گوشم به انتقادهای پیاپی منشی‌ام نبود. بیشتر این سؤال مرا در فشار گذاشته بود که در کجا و چه زمانی مرا دیده و شناخته است؟ او اسم کوچک مرا از کجا می‌دانست؟! ذهنم به همه آدمهای دور و برم می‌رفت و سرانجام روی منشی‌ام توقف کرد. خانم صداقتی بارها دوستانش را برای ازدواج با من کاندید کرده بود و حالا هم ممکن است بازی پرتاب قند را هم او ترتیب داده باشد. خواستم به اصطلاح یکدستی بزنم.

– خانم صداقتی! من دوستتان روشا را توی رستوران دیدم، دختر بانمکی است. اخمهای تفکر روی پیشانی بلند منشی‌ام نشست.

– کی؟ روشا؟ من اصلاً موجودی به این اسم نمی‌شناسم.

یکی از دلایلی که من از میان داوطلبان بسیار، این خانم را به منشیگری خودم

انتخاب کرده بودم صداقتش بود که به نام فامیلیش می‌آمد.

– بسیار خوب خانم صداقتی، سؤالم را پس گرفتم.

حالا من مانده بودم با معمای حل نشده دیدار دختر جوانی بنام روشا؟... مطمئن شده بودم که او کاملاً مرا می‌شناسد و از جیک و بوک زندگی‌ام، حتی داستانهای بین من و مادر بزرگ هم اطلاع دارد پس چرا من او را نمی‌شناسم؟... ناگهان فکری به سرم زد. نکند این دخترک از عوامل سازمانهای اطلاعاتی باشد، این روزها سازمانهای اطلاعاتی جهان همه مشخصات آدمهایی معروف را دارند تا بهنگام لزوم از آن اطلاعات استفاده کنند. مطمئنم این دختر وابسته به یک سازمان اطلاعاتی برون مرزی است اما چرا من؟ من که نه شخصیت معروفی هستم و نه هیچ نوع تمایلات سیاسی دارم و حتی می‌توانم بگویم که از سیاست و سیاست بازی متنفرم.

این فکر که این دختر مرموز از عوامل اطلاعاتی باشد مانند یک سونامی بر سر و کله‌ام فرود آمد. او حتماً این کاره است و مطمئناً در غیاب من و منشی‌ام، زیرمیز کارم و یا در سوراخ سمبه‌های اتاق دستگاه شنودی هم کار گذاشته تا ببیند من با چه کسانی در ارتباطم و در ملاقاتهایم چه می‌گویم... خدایا این روزها، امنیت شخصی آدمها هم مصون از خطر نیست، دنیای ما شده دنیای جیمز باندی‌های جورواجور، نه در اینترنت، نه در تلفن دستی و نه پشت میز کارت هم امنیت نداری... بادی به غیب انداختم و گفتم... حالا به شما نشان می‌دهم که چه جور مانند دزدان ناشی به کاهدان زده‌اید... منتظر شدم تا ساعت کار منشی‌ام تمام شود و دفتر را ترک کند. آن وقت بدون درنگ افتادم به جستجوی دستگاه شنود، همه نقاط مظنون را زیر و رو کردم، قفسه پرونده‌ها را به دقت بازرسی کردم اما هیچ اثر و نشانه‌ای از دستگاه شنود نیافتم... خسته و درمانده خودم را روی صندلی انداختم. به محض اینکه چشمانم را بستم دوباره چهره روشا با همه لطافت محض و جذابیت مقاومت ناپذیرش برابرم ظاهر شد. آنقدر زنده و شفاف که می‌توانستم لبخند طعنه آمیزش را روی لبهایش تشخیص دهم و آهنگ شیرین صدایش را بشنوم. آهنگی آنچنان سحرآمیز که گویی از افلاک می‌آمد و همه رمز و رازهای حیات آسمانی را با خود حمل می‌کرد. نمی‌دانم

گذشت روشا به گونه‌ای ناگهانی و در شکل و شمایل جادویی اش وارد رستوران شد. با ورود روشا حس کردم سالن رستوران از بوی خوشی آکنده شد که با همه علاقه‌ای که به عطرها و مشهور جهانی دارم هرگز مشامم نظیر چنان بوی خوش آیندی تجربه نکرده بود. اگر فکر نکنید مبالغه می‌کنم حس می‌کردم ناگهان از درون آن رستوران کوچک با آن بوهای انواع پیترها، به میانه باغ بهشت پرتاب شده‌ام که همه گل‌های شناخته شده این جهانی و گل‌هایی که هرگز آنها را نمی‌شناسیم در آن به نمایش گذاشته است.

روشا به نرمی و لطافت پر، پشت میزی که کنار میز من قرار داشت نشست و در همان حال از من پرسید چگونه در این شهر بدبو و آلوده زندگی می‌کنم؟ چرا مثل اجدادم به دور دست‌های زندگی بشری نمی‌روم تا در تخت گاه طبیعت زندگی کنم؟ بیش از آنکه پاسخی به او بدهم در دنباله توصیه‌اش گفت، «حیف تان نمی‌آید که طبیعت را با آن آرامش آسمانی، خالی از صداهای ناهنجار، لبریز از بوی خوش زمین شخم خورده و گل‌های معطر وحشی ترک کرده و در مردابی به نام کلان شهر که نقطه مقابل آنست به زندگی چسبیده‌اید؟»

من که همچنان در جستجوی هویت این موجود سحرآمیز بودم تصمیم گرفتم با طرح سؤالی مکان زندگی و شغل و حرفه‌اش را یک جا کشف کنم.

– شاید به همین دلیل این سه هفته به رستوران نیامدید؛ برای فرار از مردابی بوده که از آن حرف می‌زنید اینطور نیست؟
روشا خیلی آرام و شمرده، درست مثل آدمی که می‌خواهد طرف مکالمه‌اش را شیرفهم کند، جوابم را داد.

– من نه خودم دفتری دارم و نه در دفتری کار می‌کنم.

اما من که به او سوءظن داشتم برای کشف هویتش دست بردار نبودم.

– بله! می‌دانم! حرف شما با پشت میز نشینی جور در نمی‌آید. مخصوصاً برای ماموری به زیبایی و جذابیت شما...

نگاه تند و سرزنش‌آمیز روشا درست شبیه برخورد یک صاعقه، زبانه را در دالان

چه مدت در دفتر کارم ماندم، شب از پنجره اتاق به نرمی وارد شده بود و چند ستاره روشن از پنجره داخل اتاقم سرک می‌کشیدند. آن شب قرار بود در میهمانی یکی از دوستانم شرکت کنم اما ترجیح دادم به آپارتمانم بروم و در تنهایی و سکوت معمایی «روشا» را حل کنم. من از آن گروه آدم‌هایی هستم که وقتی با مشکلی روبرو می‌شوم تا گشودن گره مشکل، یقه خودم را رهانمی‌کنم، شاید هم به همین دلیل در کار و کالت آدم موفقی به حساب می‌آیم. آن شب تا وقتی عقربه ساعت روی عدد یک افتاد و صبحگاه تازه‌ای را شروع کرد من با مشکل و معمایی روشا دست به گریبان بودم. گرچه هنوز هم موفق به گشودن راز سر بسته‌اش نشده بودم اما تصمیم گرفتم در دیدار آینده، البته اگر دست داد، تکلیفم را با این پری ناشناس روشن کنم. نمی‌شود این وضع ادامه پیدا کند، این همه دختر زیبا توی این شهر از در و دیوار می‌ریزد آن وقت من باید در برابر این دختر خانمی که فقط اسمش را می‌دانم مثل آدم‌های دست و پا بسته و بی‌اراده بره وار تسلیم باشم!

سه هفته تمام در اشتیاق دیدار مجدد روشا و برخلاف شیوه گذشته که هفته‌ای دو روز به رستوران نزدیک دفتر کارم می‌رفتم، هر روز هفته پشت میز همیشگی می‌نشستم و چشم از در ورودی بر نمی‌داشتم؛ ولی روشا گوئی دود شده و به فضا رفته بود و خیال بازگشت هم نداشت. این برنامه هر روزه هم شگفتی مدیر رستوران را و هم اعتراض دوستان و همکارانم را برانگیخته بود. دوستانم به طعنه می‌گفتند: «نکند آقا عاشق شده که دوستانش را از یاد برده است؟! حالا بگو ببینیم آن موجود خوشبخت کیست که اینطور تو را به خودش مشغول کرده؟»



در آخرین روز هفته سوم انتظار، وقتی پشت میز نشستم و باز اثری از روشا ندیدم خودم را به شلاق انتقاد بستم. «مرد حسابی تا کی می‌خواهی منتظر بمانی؟ روشا نشد روشاها فراوانند، خودت را مسخره کرده‌ای؟! ... چه طور است که منم اقدام به مثل بکنم و سه هفته تمام به این رستوران پا نگذارم!» همین که این فکر از ذهنم